

پملا و جامپی در جریانی که بمنظور اعتراض به دستگیری دکتر اهوروسیمبا- ظاهرأ به جرم کشتار مادر بزرگها- براه افتاده بود شرکت داشتند و جامپی این موضوع را نیز در طبقه بالا با صلبدین در میان گذاشته بود. «همه جریان ساختگی ست پلیس از روی شواهد و قرائن این اتهام را زده. حنیف می گوید پرونده داستانی یک سر هم بندی کامل است. خواسته اند برایش پرونده سازی کنند تا گیرش بیاندازند. از دور داد می زنند. اما مسئله اینست که تا کجا می توانند پیش بروند. حتماً مراحل اولیه را طی می کند. شاید هم افرادی را بیاورند که شهادت بدهند او را در حال دریدن پیر زنها دیده اند. بستگی باین دارد که تا چه اندازه برایشان اهمیت داشته باشد. بنظر من قضیه برایشان مهم است. اهورو مدتها بود انتقاد می کرد و تازگیها صدایش را خیلی بلند کرده بود.»

چمچا نصیحت کرد بی گذار به آب نزنند و در حالیکه نفرت میثال صفیان را از سیمبا بیاد می آورد افزود «مگر این یارو با زنها به خشونت رفتار نمی کند گویا در اینکارها سابقه هم دارد.» جامپی در حالیکه کف دستهایش را بالا می گرفت جوابداد «این مربوط به زندگی خصوصی اش است. از این لحاظ وضعش چندان تعریفی ندارد، اما به این معنی نیست که مدام شکم شهروندان مؤنث را پاره می کند. لزومی ندارد آدم مثل فرشته ها باشد تا ثابت بشود که بی گناه است. البته مگر اینکه آدم سیاه پوست باشد.» چمچا جوابی نداد و جامپی در حالیکه بلند شده بود برود افزود «این مسئله اصلاً مربوط به وضع شخصی سیمبا نیست بلکه یک جریان سیاسی ست. فردا یک جلسه عمومی گذاشته اند و من و پملا قرار است برویم. خواهش اینست که اگر میل داری، یعنی اگر برایت جالب است همراهان بیایی.» پملا باورش نمی شد «دعوتش کردی با ما بیایید؟» تازگی مدام دلش بهم می خورد و حوصله اش تنگ بود، «حتی نظر مرا هم نپرسیدی؟» جامپی با حالتی فلک زده نگاهش کرد. اما پملا حال بگومگو نداشت «عیبی ندارد. از آنهایی نیست که به این جور جلسات برود.»

با این وجود صبح روز بعد صلدین در حالیکه کت و شلوار قهوه‌ای میکی را همراه با پالتوی پشم شتر بقره ابریشمی پوشیده بود در حال منزل منتظر ایستاد. پملا با کت چرمی ارتشی و شلوار پاچه تنگ در حالیکه عمامه‌اش را سرش گذاشته بود با دیدنش گفت «برای چه اینقدر خودت را درست کرده‌ای؟ نکند خیال کرده‌ای به مسابقه اسب‌دوانی می‌رویم؟» صلدین با لحنی نسبتاً عادی جواب داد «نه جانم. به جلسه دعوتم کرده‌اند» که پملا از کوره در رفت و اخطار کرد «مواظب خودت باش با این لباسها معلوم نیست آنجا چه به روزگارت می‌آورند.»

\* \* \*

چه باعث شد به آن جهان، بسوی آن شهر زیرزمینی که مدت‌ها وجودش را انکار کرده بود باز گردد؟- چه، یا که تنها با وجود داشتنش صلدین را وادار کرد کمینگاه راحتش را ترک گوید و برنامه بازگشت به زندگی قبلی‌اش را کنار بگذارد تا بار دیگر به جهانی غریب و پر مخاطره پای نهد؟ جامپی جاش گفته بود. «قبل از کلاس کاراته‌ام رفت دارم به جلسه بیایم.» شاگرد بلند بالایش همان که موهانش را برنگ قوس و قزح در آورده و تازه هجده بهار را پشت سر گذاشته بود در جلسه انتظار می‌کشید. صلدین که خبر نداشت جامپی نیز دچار یکی از همان کشش‌هاست، نیمی از شهر را پشت سر گذاشته بود تا به میثال صفیان نزدیک شود.

\* \* \*

نضار داشت جلسه کوچک باشد. اطاق پشتی جایی را مجسم کرده بود پر از مردهای مشکوک و زنهایی با چهره‌های خشم‌آلود. فکر می‌کرد حضار مشت گره می‌کنند و بفرقه حق به جانب می‌گیرند. اما جلسه در حال بزرگ «خانه دوستان بریک هال»

مالامال از آدمهای جورواجور بود. از زنهای پیر و چاق گرفته تا بچه مدرسه‌ای‌های یونیفورم‌پوش، کارکنان رستوران، کارمندان سوپرمارکت کوچک چینی خیابان پلاسی که مرتب لباس پوشیده و کنار لات و لوتها ایستاده بودند. مخلوطی از سفید و سیاه و روحیه حاکم بر آنان بدور از هسپری جمعی و شبه مذهبی‌ای که تصور کرده بود، حاکی از آرامشی همراه با نگرانی و چاره‌جویانه‌ای بود. زن جوان سیاه پوشی که نزدیکش ایستاده بود به پالتواش نگاه مخصوصی کرد اما همینکه صلدین باو خیره شد خندید و گفت «بیخشید، منظوری نداشتم.» به روی سنجاق سینه‌اش نوشته شده بود؛ هوراسیما. شیرباید آزاد بشه. زن گفت «منظور پیام نامی است که برای خودش انتخاب کرده، بزبان افریقایی...» صلدین پرسید «کدام یکی از زبانهای افریقایی؟» اما زن شانه بالا انداخت و سرش را بسوی سخنران چرخاند. برای زن که احتمالاً در لوی شم یا دپفورد یا نیوکراسی<sup>۱</sup> بدنیا آمده بود زبان افریقایی، افریقایی بود و چیز دیگری نمی‌خواست بدانند... پملا زیر گوشش زمزمه کرد «بالاخره یکی را پیدا کردی که در مقابلش احساس برتری کنی.» هنوز فکرش را می‌خواند مرد لاغری زن کوچک اندام هفتاد و خرده‌ای ساله‌ای را بطرف سن که در ته هال قرار داشت راهنمایی کرد و چمچا همینکه دید یارو اصلاً به رهبران سیاهپوست امریکایی شباهتی ندارد نفس راحتی کشید. بعداف معلوم شد برادر کوچک دکتر سیمباست و والکوت روبرتز<sup>۲</sup> نام دارد. زن کوچک اندام هم آنتوانت مادرشان بود. جامپی گفت «خدا می‌داند موجودی به بزرگی سیمبا چطوری از شکم او بیرون آمده.» و پملا، در اثر احساس تازه هم بستگی‌ای که نسبت به همه زنان حامله گذشته و حال پیدا کرده بود از روی خشم ابرو در هم کشید. با این وجود همینکه آنتوانت رابرتز آغاز سخن کرد، در صدایش چنان قدرتی نهفته بود که سراسر سالن را تنها نیروی شش‌ها فرا گرفت: می‌خواست از

---

<sup>۱</sup> - Lewisham, Deptford, Newcross

<sup>۲</sup> - Walcott Roberts

دادگاه پسرش و جریان آن بگوید و سخنگوی خوبی بود. چمچا اندیشید از لحنش معلوم است زن تحصیل کرده‌ایست. انگلیسی را با لهجه بی بی سی حرف می‌زد. پنداری ادای کلمات را از سرویس جهانی رادیو آموخته بود، اما نحوه بیانش انجیلی نیز بود و بوی وعظ و خطابه و آتش جهنم می‌داد. «پسرم در جایگاه مسجرمین طوری ایستاده بود که جایگاه از وجودش پر شده بود. سیلوستر و پسرم مرا ببخش که نام قهرمانانه‌ای را که بر خود نهاده‌ای بر زبان نیاردم، دلیلش تنها عادت است. بله. سیلوستر.» در آن جایگاه طوری سخن می‌گفت که انگار حضرت نوح است و از آنسوی امواج می‌غرد. می‌خواهم بدانید چگونه سخن می‌گفت. او با صدای بلند و لحنی معین کلمات را شمرده ادا می‌کرد و در حین صحبت مستقیم به چشمان حریف می‌نگریست. فکر نکنید دادستان قادر بود به نگاه خیره‌اش پاسخی بگوید. نه جانم. و می‌خواهم بدانید او چه گفت؟ پسرم اعلام کرد «من اکنون از اینرو در این جایگاه ایستاده‌ام که می‌خواهم نقش قدیمی و شرافتمندانه سیاه سرکش را ایفا کنم. از اینرو در اینجا حضور دارم که اطاعت و شکرگذاری نکرده‌ام.» او در میان آن کوتوله‌ها چون سروی افراشته ایستاده بود. پسرم در آن دادگاه گفت «اشتباه نکنید ما باین دلیل اینجا هستیم که می‌خواهیم اوضاع را دگرگون کنیم. بگذارید فوراً اضافه کنم که معتقدم ما خود را نیز تغییر خواهیم کرد. ما اهالی افریق، کارائیب، هند، پاکستان، بنگلادش، قبرس و چین اگر اقیانوس‌ها را نیموده بودیم، اگر مادران و پدرانمان در جستجوی کاری در شأن خود و زندگی بهتر برای فرزندانشان از آسمان عبور نکرده بودند، اکنون آدمهای دیگری بودیم. ما همگی از نو ساخته شده‌ایم. اما من می‌گویم این مائیم که این جامعه را از پائین تا بالا از نو بنا خواهیم کرد. بله، چوبهای کهنه فاسد را می‌زدائیم و مانند باغبانان نهال‌های نوین را می‌پرورانیم. حالا دیگر نوبت ماست. از شما می‌خواهم به آنچه سیلوستر رابرتز، دکتر اهوروسیمبا در دادگستری

گفت بیاندیشید و اینک که می‌خواهیم درباره اقدام بعدی‌مان تصمیم بگیریم فراموش نکنید.»

به کمک پسرش والکوت در میان کف زدن و شعارهای حضار در حالیکه با ژست پیران خردمند به سویشان سر می‌جنباند، سالن را ترک گفت. گفتارهای بعدی عاری از جاذبه بودند. حنیف جانسون، وکیل سیمبا چند پیشنهاد کرد. باید سالن دادگاه جای سوزن انداختن نباشد تا مسئولین بدانند محاکمه برای مردم اهمیت دارد، باید از میان خود مسئولین انتظامات را انتخاب کنند، تا به نوبت انجام وظیفه کنند. از آن گذشته لازم بود صندوق جمع‌آوری مخارج بوجود بیاید. چمچا زیر گوش جامپی زمزمه کرد. «کسی از اینکه یارو فصد تجاوز داشته حرفی نمی‌زند.» جامپی شانه بالا انداخت «بعضی از زنهایی که بهشان حمله کرده اینجا توی سالن هستند. مثلاً می‌شال آنجاست، نگاه کن، آن گوشه، کنار صحنه. اما حالا وقت این حرفها نیست. دیوانه‌بازی سیمبا مسئله‌ایست که باید بین خودمان بماند. قضیه خشونت جنسی جنبه شخصی دارد و مربوط به خود مرد است. «اگر در شرایط دیگری بودند، صلبدین در جوابش یک طومار حرف می‌زد... ابتدا اعتراض می‌کرد که در حالیکه سیمبا متهم به قتل است سابقه اعمال خشونت‌آمیزش را به این سادگی‌ها نمی‌شود بدست فراموشی سپرد. بعلاوه پراندن تکیه کلامهای - امریکایی مثل «خود مرد» در اوضاع و احوال متفاوت انگلیس که در آن برده‌داری سابقه تاریخی نداشت بهیچوجه خوش‌آیند نبود. انگار جامپی می‌خواست جلال و شکوه مبارزه پر خطر دیگران را قرض بگیرد. برگذارکنندگان جلسه نیز با پخش آوازه‌های مشهور آزادیخواهی، سیاهان آمریکایی یا افریقایی در لابلای سخنرانی‌ها زیرکانه همان روال را در پیش گرفته بودند. پنداری همه هدفها یکسان بودند و مسابقه‌های مبارزاتی را می‌شد با یکدیگر عوض و بدل کرد. اما هیچکدام از اینها را نگفت زیرا ناگهان سرش به گیج افتاد و ضعف شدیدی باو دست

داده بود. برای نخستین بار در زندگی بنحو مبهوت کننده‌ای مرگ را از نزدیک می‌دید.

حنیف جانسون گفتارش را به پایان رساند: «همانطور که دکتر سیمبا می‌نویسد، چیزهای نو را کار جمعی باین جامعه خواهد آورد نه کار فردی» این گفته برای چمچا آشنا بود. حنیف که داشت یکی از مشهورترین شعارهای آلبرکامو را نقل می‌کرد چنین ادامه داد. «گذار از مرحله سخن به مرحله عمل اخلاقی را انسان شدن باید نامید.» آنوقت یک زن زیبای انگلیسی-آسیایی که بینی‌اش زیادی پیازی شکل بود و صدای غمگین ناصافی داشت شروع به خواندن شعر «دلم برای مهاجر بیچاره می‌سوزد، باب دیلن<sup>۱</sup> کرد. اینهم یکی دیگر از نمونه‌های وارداتی و مصنوعی. بدتر از همه اینکه انگار ترانه‌سرا دل خوشی از مهاجرین نداشت. هر چند با اشاره‌هایی به رؤیای مهاجر که چون شیشه می‌شکند و این که مهاجر ناچار است شهرش را با خون بنا کند، دشمنی‌اش را می‌پوشاند. جامپی با تلاش شاعرانه و تفسیر تازه‌اش از جوی خون و غیره که جز تصاویری نژادپرستانه نبودند، حتماً از آن خوشش می‌آمد. صلدین همه اینها را پنداری از دور دست تجربه می‌کرد و می‌اندیشید: چه اتفاقی افتاده؟ این: وقتی جامپی جاش می‌شال صفیان را در گوشه سالن «خانه دوستان» نشان داد، صلدین چمچا همینکه بسویش نگریست آتشی را دید که از میان پیشانی دختر شعله کشید و در همان لحظه سایه یخ‌زده‌ی جفتی بال‌غول‌آسا را مشاهده کرد.

آنوقت صحنه را مثل آدمهایی که دوتا می‌بینند، محو دید. گویی هم زمان به دو دنیا می‌نگریست. یکی سالن پرنور جلسه بود که استعمال دخانیات را در آن ممنوع اعلام کرده بودند و دیگری دنیای اشباح بود جایی که عزرائیل، الهه مرگ بسویش حمله ور می‌شد و پیشانی دختر از آتشی شوم می‌سوخت. چمچا در یکی از دنیاها اندیشید «این دختر باعث مرگ من خواهد شد. معنی‌اش اینست.» در حالیکه در دیگری با خود

---

<sup>۱</sup> - Bob Dylan خواننده آمریکایی که در دهه ۶۰ به شهرت رسید.

گفت این فکر دیوانگی است. سالن پر از آدمهایی بود که از آن سنجاق‌های بنجل به سینه‌شان نصب کرده بودند. همان‌هایی که این اواخر خیلی طرفدار پیدا کرده بود: نور دور سر قدیسین و شاخهای شیطان که به آن رنگ فسفری زده بودند. احتمالاً میشال هم یکی از این تزئینات بی‌ارزش عصر فضا را بخودش آویخته بود. اما خود دیگرش بار دیگر بر او مسلط شد و گفت «بهتر است به او دست نزن. امکانات آدم محدود است. چون دنیا محدود است و آرزوها بی‌کران» و ناگهان طپش قلبش شدت گرفت. باموم مومبا در باموم. چشم که باز کرد بیرون بود و جامپی با نگرانی بادش می‌زد و پملا با لحنی نسبتاً محبت‌آمیز می‌گفت «این منم که باید حالم بهم بخورد نه تو». جامپی اصرار کرد «بهتر است با من بیایی کلاس. آنجا بنشین و استراحت کن و بعد خودم می‌رسانمت خانه.» اما پملا می‌خواست بداند به دکتر احتیاجی ندارد؟ نه نه، همراه جامپی می‌روم. حالم خوب شد. هوای سالن سنگین بود. لباس زیاد پوشیده‌ام. حماقت کردم. همین. چسبیده به «خانه‌دوستان» یک سینما قرار داشت چمچا اکنون به یک پوستر سینمایی تکیه داده بود. فیلم «مفیستو» می‌دادند. داستان هنرپیشه‌ای که در گمراهی به همکاری با نازی‌ها تن در داده بود. در پوستر هنرپیشه که ستاره آلمانی کلاوس ماریا براندور<sup>۱</sup> نقش او را بازی می‌کرد. چون مفیستوفلس آرایش کرده با چهره سفید و بدنی پوشیده در شنل سیاه دستها را بسوی آسمان بلند کرده بود و چند جمله از «فاوست» بالای سرش بچشم می‌خورد.

- پس بگو ای ییگانه کیستی؟

- من پاره‌ای از آن نیروی ادراک ناشده‌ام

که همواره بسوی بدی می‌پوید

و همواره نیکی را ابزار می‌سازد

---

Klaus Maria Brondauer -<sup>۱</sup>

در مرکز ورزشی هر چه می‌کرد نمی‌توانست به میشل نگاه کند. (او هم زودتر از جلسه سمپا خارج شده بود تا خود را به کلاس برساند.) هر چند دختره سخت خودش را می‌چسباند: پس برگشتی اینجا، حتماً آمدی مرا ببینی نه؟ پس خوش آمدی. قادر نبود یک کلمه مؤدبانه بر زبان بیاورد چه برسد باینکه مثلاً پرسد «راستی یکی از آن زیورهای نورانی را به وسط پیشانی‌ات...» چون اکنون که در میان کلاس با آن شلوار سیاه چسبان ایستاده بود و بدن زیبایش را پیچ و تاب می‌داد و پاهایش را می‌جنباند چیزی به پیشانی‌اش نچسبانده بود. تا اینکه سرانجام میشل از سردی رفتارش برآشفته و با غروری زخم خورده خودش را کنار کشید.

جامپی وقت استراحت گفت «امروز آن یکی ستاره‌مان نیامده. دوشیزه اله لو یاکن را می‌گویم همان که کوه اورست را پیموده. می‌خواستم شما دو تا را بهم معرفی کنم. او جبرئیل را می‌شناسد. یعنی باهم‌اند. جبرئیل فرشته. همان هنرپیشه‌ای که همراه تو هنگام سقوط هواپیما نجات پیدا کرد.»

باز هم چیزها خود بخود به هم نزدیک می‌شوند. جبرئیل بسویش کشیده می‌شد: مثل هند. اما وقتی به یکدیگر بر می‌خوردند چنان نیرویی ایجاد می‌شد که هیمالیا را به آسمان پرتاب می‌کرد. مگر کوه چیست؟ یک مانع: مظهر فائق آمدن و بیش از هر چیز پدیده‌ای برانگیزاننده.

جامپی بلند بلند گفت:

«کجا می‌روی. مگر قرار نبود برسانمت؟ حالت خوب شده؟»

- خویم. می‌خواهم کمی قدم بزنم..

- باشه. اما مطمئنی؟

- مطمئن.

برو زود از اینجا برو تا با نگاه خصمانه میشل روبرو نشوی...



حالا توی خیابان بود. برو زود از این جای آدمهای ناباب، از این دنیای زیرزمینی. دور شو. خدایا انگار راه گریزی نیست. اینهم یک ویتترین مغازه. فروشگاه آلات موسیقی است ترومپت، ساکسوفون و اوبوآ می‌فروشد: اسمش چیست؟ نسیم خوش. و اینجا پشت ویتترین پوستری با چاپ ارزان. رویش نوشته شده که جبرئیل ملک مقرب یزودی می‌آید. بله خودش است. بازگشت رستگاری بر روی زمین. برو زود از اینجا دور شو.

... تاکسی را صدا بزن (طرز لباس پوشیدنش در راننده ایجاد احترام می‌کند) بفرمائید تو آقا. رادیو که ناراحتان نمی‌کند. می‌گویند دانشمندی که بین گروگان‌ها بوده نصف زبانش را از دست داده. یک امریکایی‌ست. می‌گویند در آنجا عملش کرده‌اند. گوشت باسنش را کنده‌اند و چسبانده‌اند به زبانش. آدم خوش ندازه گوشت باسنش تو دهنش باشه. اما خب اون بیچاره راه دیگری نداشته. آدم عجیب غریبی هم هست. یک حرفهایی می‌زنه.

پوجین دومزدی با زبان نیمه باسنی‌اش در رادیو از نواقص آرشیو فسیل‌ها می‌گفت «شیطان می‌خواست ساکت‌م کند ولی خدای مهربان و فن جراحی امریکا نجاتم دادند.» منظور همان نکاتی بود که این امریکایی دیندار و معتقد به آفرینش بند و بساط خود را بر پایه آن می‌گسترده. «اگر انتخاب اصلح حقیقت دارد، پس فسیل موجودات مراحل میانی که در انتخاب مردود می‌شوند کجاست؟ فرزندان هیولوار این تکامل را چگونه می‌توان یافت؟ پس چرا فسیل‌ها ساکتند و از اسب‌های سه پا خبری نیست؟» شوهر تاکسی گفت «بحث کردن با همچنین نخاله‌هایی بجایی نمی‌رسد. ما که با خدا و اینجور چیزها کاری نداریم» بخش کوچکی از ذهن چمچا موافق بود. این پاسخ که آرشیو فسیل‌ها به یک بایگانی کامل و شسته رفته شباهتی ندارد، راه بجایی نمی‌برد. از این گذشته نظریه تکامل از زمان داروین باین طرف دستخوش تحولاتی شده بود.

این روزها بحث بر سر این بود که تغییرات عمده آنطور که در بادی امر تصور می‌رفت به آن شکل تصادفی و پر از نقص در انواع پدید نمی‌آمد، بلکه با جهش‌های عمده‌ای همراه بود که نوع را از پایه دیگرگون می‌کرد. تاریخ حیات همسان با اندیشه دوران ویکتوریا از پیشرفت‌های کند و پر آب و تاب ساخته نشده بود و به ترقی طبقه متوسط انگلیسی شباهتی نداشت. بلکه سخت و خشونت‌بار بود و دگرگونی‌های طبیعی، در آن به طرز دراماتیک و یکجا پدیدار می‌گشت: اگر بخواهیم فرمول بندی قدیمی را بکار ببریم باید بگوئیم بیشتر انقلابی بود تا تکاملی. شوهر گفت بس است گوشم رفت و گفتار دوزمزدی در فضا محو شد و موسیقی دیسکو بجایش آمد Aveatque Vale امروز صلدین چمچا دریافت که در آرامش ساختگی بسر می‌برده و دگرگونی درونی‌اش بازگشت ناپذیر است. هنگامیکه از آسمان بزیر می‌افتاد جهانی تازه و تاریک در برابرش (یا در درونش) دهان گشود و حالا می‌فهمید که بازگشت به زندگی قدیمی امکان‌پذیر نیست و به سعی و کوشش بستگی ندارد. گویی راهی را در برابر خود می‌دید که به دو قسمت تقسیم می‌شد و بر چپ و راست می‌پیچید. آنوقت در حالیکه چشمانش را می‌بست به پشتی تاکسی تکیه داد و راه سمت چپ را برگزید.



هوا روز بروز گرمتر می‌شد. هنگامیکه موج گرما به بالاترین حد خود رسید و آنقدر در آنجا باقی ماند که تمام شهر با بناهای تاریخی، حوض‌ها، جویبارها و مردمانش به درجه خطرناک جوش نزدیک شدند. در آن روزهای داغ آقای بیلی بتوته و همراه گرامی‌اش می‌می مامولیان که تازگی دوره‌ای را بعنوان میهمان نزد مقامات کیفری نیویورک بسر برده بودند بمناسبت آزادی‌شان مژده میهمانی باشکوهی را به دوستان خود دادند. رفقای جدید و همکارانش وعده داده بودند با پارتی‌بازی پرونده‌اش را به قاضی آشنایی بسپارند. بیلی با جاذبه‌اش همه زنان ثروتمندی را که قبلاً «هدف‌گیری» کرده بود و پولهایشان را برای بازخرید روحش از شیطان بالا کشیده بود (از جمله خانم استرول پرتز) را تشویق کرده بود تا با امضای طوماری برایش تقاضای بخشش کنند. خانمهای مربوطه نوشته بودند آقای بتوته از خطای خود سخت شرمسار است و از آنجا که قول داده است از آن ببعده تنها به کار بازرگانی‌اش که بطرز حیرت‌انگیزی موفقیت‌آمیز بود پردازد! (از آن گذشته فوائد اجتماعی شغل بیلی مانند ایجاد ثروت، کار برای بیکاران و غیره را گوشزد کرده بودند که نباید از نظر دادگاه دور می‌ماند و هنگام اعلام رأی در نظر گرفته نمی‌شد) و تمهد کرده است نزد روانپزشک کاملاً

مداوا شود تا هر طور هست بر تمایلات جنایتکارانه‌اش فائق بیاید. بله، با توجه به هم‌این دلایل از قاضی محترم شهری استدعا کرده بودند کیفری سبک‌تر از زندان برایش معین کنند «زیرا هدف از این مجازات بازداشتن فرد از ادامه اعمال نارواست و کیفری که با بخشندگی مسیحی نزدیکتر باشد این هدف را بهتر تأمین می‌کند. دادگاه می‌می‌را فریفته و تحت تأثیر بیلی دانسته و با کیفری تعلیقی محکومش کرد. بیلی نیز محکوم به پرداخت غرامت سنگینی و اخراج از امریکا شد. اما این حکم هم پس از اینکه قاضی دلایل و کیل را پذیرفت تخفیف پیدا کرد. اجازه داد بیلی به میل خود از کشور خارج شود و مهر اخراج به پاسپورتش نزنند مبادا به آبرو و کار تجارتش لطمه بخورد. بیلی و می‌می بیست و چهار ساعت بعد از صدور حکم در لندن در رستوران کراکفورد لم داده بودند و کارت دعوت‌های فانتزی می‌نوشتند. داشتند برنامه بهترین ضیافت آن فصل سوزان را می‌ریختند. یکی از این کارتها بکمک اس. اس سوسودیا از منزل اله لویا کن و جبرئیل فرشته سر درآورد و یکی دیگر اندکی دیرتر به کمینگاه صلبدین چمچا رسید. جامبی شخصاً آنرا از زیر در سر داده بود. (می‌می به هملا تلفن زده بود تا دعوتش کند و بنابه عادت فوراً موضوع اصلی را پیش کشیده و پرسیده بود «راستی از شوهرت خیر داری؟ چه بلایی سرش آمده؟» و هملا با خلق و خوی انگلیسی‌اش به من و من افتاده بود. با این وجود می‌می ظرف نیم ساعت همه قضایا را از زیر زبانش کشیده و با پیروزی نتیجه گرفته بود که «انگار وضعیت بد نیست. هر دوشان را بیار. هر کسی را می‌خواهی بیار. این از اون مهمونی‌هاس.»)

محل ضیافت یکی دیگر از پیروزی‌های توضیح‌ناپذیر سوسودیا بود. سالن عظیم صدابرداری استودیو شبهای شهرتن<sup>۱</sup> را به بهای نازلی کرایه کرده بودند، و میهمانها می‌توانستند در دکورایی که بازسازی لندن دوران چارلز دیکنس بود حسابی تفریح کنند. چندی پیش اجرای موزیکال آخرین رمان این نویسنده بزرگ را که آقای

---

<sup>۱</sup> Shepperton

جرمی بنتام<sup>۱</sup> نابغه مشهور نمایش‌های موزیکال به نظم درآورده بود، برغم بدهیتی بعضی از صحنه‌ها موفقیت عظیمی بدست آورده و تماشاخانه‌های وست‌اند<sup>۲</sup> و برادوی<sup>۳</sup> را مالا مال ساخته بود. حالا هم همین نمایشنامه که نامش را به «رفقا» تغییر داده بودند بودجه هنگفتی را برای تبدیل شدن به فیلم سینمایی بخود اختصاص می‌داد. سیسودیا پای تلفن به جبرئیل گفته بود «آدمهای شرکت پی‌آر می‌گویند ججبنه تبلیغاتی‌اش به به دردشان می‌خورد.»  
بالاخره شب معهود رسید و عجیب شوم بود.

\* \* \*

شپرتن! پملا و جامپی سوار بر بالهای اتومبیل ام. جی. پملا هنوز هیچی نشده رسیده‌اند و چمچا که مایل به همراهی‌شان نبوده با یکی از اتیوسهایی که میزبانان به کار آوردن میهمانان تئیل و دلزده از رانندگی گمارده‌اند آمده - و اما آدم دیگری هم در آنجا هست. همانی که همراه صلدین از آسمان بزمین افتاد. وارد سالن شده و دارد گشت می‌زند - چمچا از دیدن دکور به شگفتی می‌آید. انگار لندن را کوچک کرده باشند - دکور سینمایست دیگر - بله انگار قلب وست‌اند است! اما میهمانان از اینکه جای بعضی اماکن را تغییر داده یا بیکدیگر نزدیک کرده‌اند ناراضی نیستند. چون شهری که در اینجا از نو متولد شده همچنان آدم را مبهوت می‌کند. بخصوص در قسمتی از استودیو که رودخانه پیچ می‌خورد. رودخانه با مه و قایق گافر هکسم<sup>۴</sup>. رودخانه تمیز

---

<sup>۱</sup> - Jeremy Benthon

<sup>۲</sup> - West End

<sup>۳</sup> - Broadway

<sup>۴</sup> - Gevatter Hexams

که از زیر دو پل، یکی آهنی و دیگری چوبی می‌گذرد. میهمانان قدمهای شاد خود را بر کناره‌های سنگی آن می‌نهند. کناره‌هایی که صدای قدمهای شوم نیز بر آن طنین‌انداز بوده است.

آدمهای اسم و رسم‌دار، مانکن‌ها، ستاره‌های سینما، همه کاره‌های شرکتهای بزرگ، یک دسته از شخصیت‌های درجه‌دوی دربار. سیاستمداران بدردنخور و از این دست آدمهای بی‌آبرو عرق ریزان در خیابانهای ساختگی درهم می‌لولند و با مردان و زنانی که ظاهرشان عین میهمانان واقعی است، اما در جعلی بودن دست کمی از خود شهر ندارند سخن می‌گویند: اینها سیاهی لشکر فیلم‌اند که در «لباس‌های روز» کنار برخی از بازیگران فیلم آینده به کار مشغولند. چمچا به محض ورود جبرئیل را در میان آن جمع بی‌آرام می‌بیند در دم پی می‌برد که هدف اصلی‌اش از آمدن همین ملاقات بوده است. و تا آن لحظه توانسته به این راحتی بخودش هم بروز ندهد. بله، آنکه آنجا روی پل سنگی «لندن» ایستاده خودش است، جبرئیل! و لابد آن یکی هم اله لویا ملکه قیف یخش است<sup>۱</sup>. نگاهش کن چه قیافه‌ای بخودش گرفته، انگار تو عالم هپروت است. گاه چند درجه سمت چپ متمایل می‌شود و دختره واله و شیدا همراهی‌اش می‌کند. همه کشته و مرده‌اش هستند و جایش میان مهمترین آدمهای این جمع است: بتوته بچپ ایستاده، سیسودیا به راست آلی و دور و برشان چهره‌هایی هستند که از این سر تا آن سر دنیا سرشناسند! چمچا بزور از میان جمعیت که همراه با نزدیک شدنش به پل دم بدم انبوه‌تر می‌شود می‌گذرد.

تصمیمش را گرفته: جبرئیل. باید به جبرئیل برسد! و هنگامیکه موسیقی پر سر و صدایی با ضربات سنج آغاز می‌شود. یکی از آهنگ‌های مردم پسند شوهای آقای بنتام را می‌نوازد. جماعت چون دریای سرخ در برابر فرزندان اسرائیل از میان باز می‌شود و چمچا که تعادلش را از دست داده به عقب کشیده شده، درحالی‌که از فرط

---

<sup>۱</sup> - واژه Cone به معنی قیف، در عین حال نام خانوادگی اله لویاست.

فشار نفسش به شماره افتاده به دکور یک ساختمان نیمه چوبی می‌خورد که -چیست؟-  
یک خرت و پرت فروش. و برای نجات یافتن از آن وضع بدرون پناه می‌برد. در همان  
حال گروه کثیری از زنانِ بزرگ پستان با کلاه‌های کپی و بلوزهای توردوزی که  
همراهان مرد کلاه لوله بخاری بسر باندازه کافی داشتند، شاد و خندان از کنار رودخانه  
سرازیر شده‌اند و با صدای بلند آواز می‌خوانند:

دوست مشترک ما چه جور آدمی‌ست؟

صلاً منظورش چیست؟

آیا آدم قابل اعتمادیست؟

و...و...و...

صدای زنی از پشت سرش می‌گوید «عجیب است؛ اما وقتی در تناثر "س" نمایش  
می‌دادیم بازیگران بقدری شهوت‌زده بودند که برای من بکلی بی‌سابقه بود. انگار  
چیزی در فضا موج می‌زد که باعث می‌شد قسمت‌هایی از ترانه‌هایشان را فراموش  
کنند.»

رندازش می‌کند. جوان است و نسبتاً کوتاه و چاق و چله. رویهمرفته زیباست، از  
گرما عرق می‌ریزد، چهره‌اش از فرط می‌خوارگی به سرخی می‌زند و معلوم است در  
جنگال همان شب شهوت‌آلودی که حرفش را می‌زند اسیر است. «اطاق» چندان پرنور  
بست، اما چمچا برق نگاهش را می‌بیند. با خونسردی ادامه می‌دهد «حالا حالاها وقت  
نداریم. این خواننده‌ها که تمام کردند نوبت آواز تنهای آقای پادسنپس می‌رسد» و  
آهسته درحالی‌که با استادی تمام بنحو اغراق‌آمیزی به تقلید از مأمورین بیمه بادی به  
عقب می‌اندازد، بنا می‌کند بخواندن شعرهای پادسنپس:

این ما وسیع است

و فراگیری‌اش مشکل

---

Padsnaps -



ملت ما ممتاز است

شاد و وارسته از خطر»

آنوقت به سبک رکس هریسون<sup>۱</sup> ترانه را با گفتگو توأم می‌کند و خطاب به یک خارجی ناشناس می‌گوید «لندن را چگونه می‌بینید آقا؟» - «خیلی ناروئمند است.» «بزبان ما باید گفت خیلی ثروتمند.» «خیلی» قید است. «اما جناب آقا، آیا شواهدی دایر بر اجرای قانون اساسی انگلیس را در این کلان شهر جهانی می‌بینید؟ لندن را می‌گویم لندن عزیز را؟» - «باید بگویم که مردمان انگلیس دارای مجموعه‌ای از خصوصیاتند که در کمتر ملتی یافت می‌شود. آنها مردمانی مستقل، فروتن مسئول و آرامند. بله.»

و آن موجود در حال خواندن به چمچا نزدیک شده دکمه‌های بلوزش را باز می‌کند و چمچا چون خوکیایی مجذوب یک مار درجا می‌خکوب شده است. زن پستان شهوت‌انگیزش را بیرون می‌آورد و با انگشت به آن اشاره می‌کند. نقشه لندن را با مازیک قرمز رویش کشیده و رود تایمز را با مازیک آبی رنگ زده است. انگار وظیفه شهروندی‌اش را انجام می‌داده. کلان شهر او را فرا می‌خواند، اما چمچا در حالیکه مانند قهرمانان دیکنز از ته دل نعره می‌کشد، بزحمت از مغازه خرت و پرت فروش خارج می‌شود و به خیابان جنون زده می‌رسد.

جبرئیل از پل لندن مستقیماً به او می‌نگرد. نگاهشان در هم گره می‌خورد. آنوقت جبرئیل ناگهان دستش را بلند می‌کند و تکان می‌هد.

آنچه از آن پس گذشت یک تراژدی بود. یا دست کم پژواک یک تراژدی، چون که می‌گویند نوع واقعی‌اش از دسترس زنان و مردان دنیای مدرن بدور است. نمایش خنده‌آور در این دوران پستی و تکرار که در آن دلک‌ها آنچه را که در گذشته کار

<sup>۱</sup> - Rex Harrison بازیگر فیلم موزیکال «بانوی زیبای من»

قهرمانان و شاهان بود، تقلید می‌کنند. خب دیگر، چه می‌توان کرد. پرسش کنونی بهمان بزرگی گذشته‌های دور باقی مانده. سرشت بدی چیست، چگونه زاده می‌شود، چرا رشد می‌کند و چگونه به تنهایی روح شد و ابعاد گوناگون آنرا به اختیار می‌گیرد. یا بهتر است بگوییم پاسخ معمای ای‌گو<sup>۱</sup> چیست؟

در میان مفسدین بنام متون ادبی و تئاتری، برخی منکوب شخصیت ای‌گو شده‌اند و اعمال او را به «رذالت بدون انگیزه» نسبت داده‌اند. بدی بدی است و شر می‌زاید، اینست واقعیت. چون سم که بخودی خود تنها تعریف مار است.

در اینجا هم هرچند چمچا ونیزی نیست و الی شباهتی به دزدمونا ندارد و فرشته هم از هیچ لحاظ به پای اتللوئی مراکشی نمی‌رسد، اما تا آنجایی که عقل من قد می‌دهد، اعمال و رفتارشان بهمین شکل توضیح‌پذیر است. و حالا جبرئیل دست تکان می‌دهد، چمچا نزدیک می‌شود و پرده که کنار می‌رود صحنه سایه روشن است.

اول ببینیم صلدین ما چطور به انزوا کشیده شده. تنها کسی که مایل به نزدیکی با اوست دختر غریبه‌مشتی‌ایست که روی پستانش نقشه جغرافیا کشیده. هرطور هست از میان بزم و جماعت راه باز می‌کند. جماعتی که ظاهراً همه با هم دوستند (اما چنین نیست). در حالیکه آنجا روی پل «لندن» جبرئیل در حالیکه دور و برش را مداحان و ستایشگران گرفته‌اند درست در مرکز بزم ایستاده.

دوماً بیابید تأثیر این وضع را بر روی چمچا بررسی کنیم. چمچایی که به انگلیس در قالب همسری که از دست داده عشق می‌ورزید، حالا اله لویا کن مو طلایی، رنگ پریده و یخی را در کنار فرشته می‌بیند. در جا یک گیلان شراب از روی سینی پیش خدمت می‌فاید و آنرا سر می‌کشد و یکی دیگر بر می‌دارد. پنداری در آله لویای دور دست هرآنچه را که از دست داده می‌بیند.

---

<sup>۱</sup> - Iago قهرمان دی‌بوصفت تراژدی اتللو اثر ویلیام شکسپیر.

البته جبرئیل از جهات دیگر هم نماینده همه شکست‌هاست. بله همین الان یک خائن دیگر بغل دستش ایستاده. آن که خودش را بره نشان می‌دهد و در حالیکه پنجاه سال بیشتر دارد مثل دخترهای هجده ساله چشم و ابرو می‌آید. چارلی سلرز کارگزار ترسناک چمچاست. در این لحظه تماشاگر آتشین مزاج ما تو دلش می‌گوید حتماً فرشته را به دراکولای خونخوار تشبیه نمی‌کنی، همان چارلی؟ و لیوان دیگری قاپ می‌زند و در ته آن بی‌نام و نشانی خودش را می‌بیند و شهرت رقیب و بی‌عدالتی عظیم این وضع را. به تلخی می‌اندیشد «بدتر از همه اینست که جبرئیل فاتح لندن، قدر این که شهری بپایش افتاده را نمی‌داند! این حرامزاده همیشه اینجا را مسخره می‌کرد: لندن خودمان، ولایت، راستی سپونو این انگلیسی‌ها مثل ماهی مرده می‌مانند - بخودت قسم!» چمچا با سنگدلی از میان جمعیت راه باز می‌کند و بسویش می‌رود. انگار اکنون هم آن لبخند تمسخرآلود را بر چهره فرشته می‌بیند. سرزنش یک آدم ضد- پادسنپ<sup>۱</sup> را که همه چیزهای انگلیسی را لایق استهزاء می‌داند نه ستایش. ای خدا، چقدر ظالمانه است که او، صلبدین که هدفش این بود کلان شهر را از آن خود گرداند و برای آن هدف چون جنگاوران مذهبی مجاهدت کرده بود، بزانو درآمدن خود را در برابر رقیبی که آنرا تحقیر می‌کرد ببیند - در حقیقت چمچا از خدا می‌خواسته بجای فرشته باشد در حالیکه فرشته کوچکترین ارزشی برای آنچه که داشت قائل نبود.

چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

چمچا که پس از جدایی خشونت آمیزشان در حال خانه رزا دایموند برای نخستین بار چهره فرشته را می‌بیند متوجه غرابت آن نگاه تهی می‌شود و بروشنی شگفت‌آوری همان نگاه تهی را در زمانی دورتر بیاد می‌آورد. وقتی جبرئیل روی پله‌ها ایستاده بود و جنب نمی‌خورد در حالیکه چمچا شاخ درآورده، اسیر شده بود و کشان کشان در دل شب می‌بردندش. نفرت وجودش را فرا می‌گیرد و چنان قویست که احساس می‌کند

---

<sup>۱</sup> - Podsnap

سراپا از خشم می‌سوزد. کسی در وجودش فریاد می‌زند «لازم نیست دلیل و برهان بیاوری و جرم او را با گفتن این که چه کار از دستش برمی‌آمد سبک کنی. آنچه از حد بگذرد دیگر بخشش پذیر نیست. شدت زخمهای درونی را نمی‌توان از اندازه بریدگی‌های بیرونی تشخیص داد.»

اینست که جرم جبرئیل فرشته در دادگاه وجدان چمچا از بیلی و می‌می در نیویورک سنگین‌تر است و عقوبتی ابدی را می‌طلبد. گناه جبرئیل قابل بخشش نیست. اما بیاید کمی هم درباره سرشت حقیقی این گناه ابدی و غیرقابل جبران بیاندیشیم. آیا گناهش فقط سکوت روی پله‌های خانه رزاست، یا آنکه رنجشی عمیق‌تر پیدا شده و سکوت روی پله ظاهر قضیه است؟ مگر نه آنکه آن دو توأمان و در عین حال قطب‌های مخالف یکدیگرند؟ مگر هریک سایه دیگری نیست؟ یکی خارج را تحسین می‌کند می‌خواهد فرنگی بشود، درحالی‌که دیگری با نگاهی تحقیرآمیز قصد تغییر همه چیز را دارد. یکی آدم بدبختی‌ست که مدام برای گناهان مرتکب شده‌اش مجازات می‌شود، دیگری مردیست که همیشه قسر در می‌رود و همه فرشته‌آسا می‌بینندش. شاید چمچا زیادی ساکت و آرام می‌نماید، پنداری آدم زنده نیست، اما جبرئیل عامی بی‌هیچ تردیدی فضای بس بزرگی را اشغال می‌کند و همین لج چمچا را در می‌آورد: دلش می‌خواهد نوک فرشته را طوری بچیند که به اندازه طبیعی دربیاید و دیگر اینقدر باد نکند. چه چیزی بخشش ناپذیر است؟

بن که در برابر آدم مشکوکی لخت و عریان بشوی تا از همه چیزت سر در بیاورد: جبرئیل با صلبدین در بدترین شرایط - هواپیما ریایی، سقوط، دستگیری - در حالتی که پنهانی‌ترین زوایای روحش هویدا گشت روبرو شد. خب پس - داریم نزدیک می‌شویم - شاید بتوان گفت آن دو اقسام کاملاً متفاوتی از نفس‌اند. شاید جبرئیل عنبرغم نام سینمایی، بازی درآوردن، و شعارهای "تولد نوین"، آغاز تازه و ثنابخش میل است ادامه گذشته باشد. یعنی متصل به خود قدیمش و ناشی از آن باقی بماند.

هرچه باشد او نه آن بیماری مهلک را انتخاب کرده بود، نه دگرگونی بعد از سقوط را و در واقع آنچه بیش از همه می‌ترساندش حالات متفاوتی است که هنگام خواب در خود می‌یابد و در بیداری شگفت‌زده به جبرئیل فرشته‌واری تبدیلیش می‌کند که هیچ نمی‌خواهد باشد. بنابراین هنوز طوری باقی مانده که می‌توانیم "واقعی" بخوانیمش.

..... و اما صلدین چمچا موجودیست که انفصالیهاش را خودش برگزیده. او خودش را از نو ساخته. از اینرو که شورش در برابر تاریخ را "انتخاب" کرده او را کاذب می‌خوانیم باز هم که جلوتر برویم باید بگویم که این کاذب بودن شخصیت، کذب عمیق‌تری را در او بوجود آورده. ابدی را می‌گویم. واقعیت اینست. پس دری که هنگام سقوطش برویش باز شد این بود؟ در حالیکه اگر همین منطق را ادامه بدهیم، جبرئیل که می‌خواهد برغم همه تغییرات همانطوری که بود باقی بماند، در نظر ما "خوب" محسوب می‌شود.

اما انگار اینگونه تفسیر و تفسیرها به سفسطه‌ای عمده‌ی بیشتر شباهت دارد. چرا که این گونه تمایزگذاری‌ها لزوماً بر مبنای نظری دشوار است که شخصیت هر فرد را یکدست و "پاک" می‌داند، نه ناهمگون. عجب! این نظر که اصلاً و ابداً گویا نیست. حالا بیایید چیز سقیل‌تری بگوئیم: این که شاید بدی آنقدرها هم که تصور می‌کنیم بدور از عمق وجودمان نباشد. در واقع ما بطور طبیعی بسوی آن گردش داریم. یعنی بدی مخالف با سرشت ما نیست. بله صلدین چمچا از اینرو به نابودی فرشته کمر بست که انجام آن برایش آسان بود. و آسانی نظرش و افتادن براه "بدی"ست که کشش بسوی آنرا می‌آفریند (و در خاتمه اضافه می‌کنیم که بازگشت امکان‌ناپذیر است).

با اینحال صلدین چمچا اصرار دارد توضیح ساده‌تری را بقبولاند. «دلیلش ضیافت او در خانه رزا دایموند است. این که در آنجا ساکت ماند. همین و بس.»

بر پل "لندن" ساختگی، پا می‌گذارد. آقای پانچ<sup>۱</sup> از کیوسک راه راه سرخ و سفید با صدای بلند خطابش می‌کند «حالا درست شد» و جبرئیل با صدایی بی‌حال این جملات مشتاقانه را بزبان می‌آورد «سپونو تویی؟ ای شیطون! خودتی سرو مرو گنده. بیا اینجا سالاد بابا. چامچ، دوست قدیمی..»

واقعه از این قرار بود:

درست در لحظه‌ایکه صلدین چمچا آنقدر به آلی کن نزدیک شده بود که در اثر نگاهش برجای خشک شود، احساس کرد دشمنی بازیافته‌اش نسبت به جبرئیل، آلی را نیز در برمی‌گیرد. آلی با آن نگاه صفر درجه‌اش که انگار به آدم می‌گفت راحت را بکش برو و حالت خاصی که گویی از یکی از اسرار بزرگ جهان اطلاعات خصوصی و ویژه‌ای دارد، بعلاوه حالتی که بعداً آنرا بیابانی خواند. حالتی سخت، پراکنده، ضد جامعه، و خودکفا، جوهر همه اینها. اما چرا آنقدر صلدین را می‌آزرد؟ چرا بیش از آن که لب بگشاید بخشی از دشمنی شمرده شد؟

شاید چون جذب او شد. بیشتر جذب اعتماد به نفس که در او سراغ کرد، و خود فاقد آن بود. در عین حال رشک می‌ورزید و می‌خواست آنچه که مورد حسادت بود، نابود کند. اگر عشق تماایل به شباهت (یا یکی شدن) با معشوق باشد، پس نفرت نیز از سرخوردگی آن ناشی می‌شود.

آنچه از آن پس بوقوع پیوست این بود: چمچا آلی دیگری در ذهن خود آفرید و دشمن آن شد ... البته این احساس را نشان نداد. لبخند زد، دست داد، گفت از ملاقاتش خوشوقت است و جبرئیل را بوسید. آنقدر پی‌اش می‌روم تا دق و دلی‌ام را خالی کنم. آلی که ظن نمی‌برد گفت آندو حتماً گفتنی بسیار دارند و اینست که می‌رود دوری می‌زند و بزودی باز می‌گردد. آنوقت اندکی لنگید، مکثی کرد و بعد با

---

Mr. Punch -<sup>۱</sup>

گامهای استوار دور شد. دردپایش از چیزهایی بود که جمچا نمی‌دانست. و از اینکه جبرئیل که با دیدگان تهی و حالت سرسری مقابلش ایستاده زیر نظر دقیق پزشکان است و در اثر مصرف روزانه داروی آرامبخش احساساتش کند شده نیز بی‌خبر بود. دکترها معتقد بودند امکان عود بیماری‌اش - که دیگر بی‌نام نبود- یعنی اسکیزوفرنی پارانوئید زیاد است. جمچا نمی‌دانست در اثر پافشاری الی مدت مدیدیست از سینماچی‌ها که بشدت مورد سؤزنش بودند بدور مانده- یعنی از دوران آخرین حمله‌اش باین طرف. دیگر اینکه الی از صمیم قلب با شرکتشان در بزم بتوته- معمولیان مخالف بوده و تنها پس از درگیری وحشتناکی که جبرئیل در آن غرید، دیگر تحمل زندانی کشیدن را ندارد و مصمم است باردیگر بکوشد تا به "زندگی واقعی‌اش" باز گردد و به آن تن داده- تلاش در مراقبت از معشوقی بیمار که احتمال داشت اجنه خفاش شکلی را که برعکس ایستاده بودند در یخچال ببیند، چنان او را از پا درآورده بود که پوستش به نازکی یک پیراهن نخ‌نما شده بود. ناگزیر نقش پرستار، سپریلا و چوب زیربغل را بازی می‌کرد و این رفتار برخلاف سرشت پیچیده‌اش بود.

اما جمچا که هیچکدام از اینها را نمی‌دانست، نمی‌توانست بفهمد که جبرئیلی که در برابر دیدگانش ایستاده، آن نمونه همه خوش شانس‌هایی که وجود خشم‌زده‌اش فاقد بود، همانقدر پرورده تخیلاتش است که الی ساختگی و نفرت‌انگیز، آن بلوند کلاسیک که انگار می‌گفت همه‌تان بیفتید بمیرید آن<sup>۱</sup> (Femme fatale) هردو آفریده نیروی تخیل اورستی<sup>۲</sup>، حسود و شکنجه دیده‌اش بودند. با اینحال، صلبدین نادان تصادفاً درون شکاف زره جبرئیل (که قبول داریم تا حدودی دن کیشوتی بود) نفوذ کرد و پی‌برد چگونه این خود نفرت‌انگیز دیگرش را می‌تواند سرعت تمام شکست دهد.

<sup>۱</sup> - در متن بزبان فرانسه است.

<sup>۲</sup> - Orestischen

سؤال مبتذل جبرئیل آغاز بازی بود. او که در اثر مصرف داروهای کذایی به گفتگوهای پیش‌پا افتاده محدود بود، پرسید «راستی بگو بینم خاتمت چطور است؟» چمچا که میخوارگی زبانش را شل کرده بود از دهانش پرید «چطور است؟ خسته، آبستن، با آن بچه تو شکمش محشر است.» اما ذهن کرخت جبرئیل خشونت کلامش را نگرفت و درحالی‌که با حواس پرتی لبخند می‌زد بازویش را گرد شانه جبرئیل حلقه کرد: «شباباش، مبارک<sup>۱</sup> سپونو. عجب بسرعت زدی‌ها.»

صلدین سنگین از خشم غرید «به جامپی جاش تبریک بگو. رفیق قدیمی بنده و فاسق خانم. هرچند، انگار یارو خیلی مرد تشریف دارد. زنها را غرق لذت می‌کند. معلوم نیست چطور. همه‌شان می‌خواهند از او آبستن بشوند. حتی مهلت نمی‌دهند تقاضای مرخصی کند.»

جبرئیل طوری فریاد زد که سرها بسویشان چرخید و چمچا متعجب گامی به پس برداشت: «مثلاً کی؟ کی کی کی؟» بعضی‌ها مستانه خندیدند. صلدین هم خندید اما نه از خوشی: «حالا برایت می‌گویم. مثلاً خانم من. بله زنم که هیچ خانم نیست آقا فرشته. جبرئیل. پملا، زنی که از خانمی بویی نبرده.»

درست در این لحظه تصادفاً، درحالی‌که هیچ نمی‌دانست گفته‌هایش چه اثری بر جبرئیل می‌گذارد. جبرئیلی که ناگهان در ذهنش دو تصویر انفجاری ترکیب گشته بود، اولی خاطره ناگهانی رکا مرچنت که سوار بر قالیچه پرنده‌اش گوشزد می‌کرد الی می‌خواهد سی‌آنکه تو را با خبر کند بچه‌دار بشود زیرا گفته بود کسی که از تخم اجازه نمی‌گیرد - آترا بکاردار، و دومی تصور بدن آموزگار هنرهای رزمی بود که حین حرکات تند و نیز عشق‌ورزی جفت تن لخت دوشیزه اله لویا کن شده بود. بله درست در این لحظه حمپی جاش را دیدند که پریشانحال از روی پل "ساوس وارک"<sup>۲</sup> عبور می‌کند.

---

Shabash, Mubarak -  
South Wark -



داشت پی پملا می‌گشت. هنگام راه گشودن جماعت برای آوازخوانان دیکنزی، وقتی صلدین را بسوی سینه‌های نقشه‌کشیده شده زن جوان در مغازه خنزر پنزری رانده بودند، گمش کرده بود. صلدین با انگشت نشان داد و گفت «حلال زاده هم هست. نگاهش کن سگ پدر آنجاست»، و بسوی جبرئیل چرخید: اما او رفته بود.

الی کن غضبناک بازگشت و دیوانه وار پرسید «کجا رفت؟ یا مسیح! یک دقیقه هم نمی‌شود تنه‌ایش گذاشت. نتوانستی مواظبش باشی؟»

«چرا، مگر چطور شده.» اما الی بسرعت وارد جمعیت شده بود بطوریکه وقتی چمچا جبرئیل را در حال عبور از پل ساوس وارک دید، کاملاً از نظر پنهان بود. و پملا که تازه رسیده بود، پرسید «جامپی را ندیدی؟». اشاره کرد «آنجاست» و او در دم بی‌آنکه تشکر کند ناپدید شد و حالا جامپی بار دیگر در خلاف جهت گذشته روی همان پل پیدایش شد. موهای فرفری‌اش بیش از گذشته پریشان بود، شانه‌های تیزش زیر پالتویش که نکنده بود خم شده، با نگاه جستجوگر شصتش را به دهان فرو برده بود و می‌رفت. چند دقیقه بعد جبرئیل بر روی پل دکور در جهت حرکت جامپی دیده شد.

راستش وقایع به مرز مضحکه نزدیک می‌شد. اما چند دقیقه بعد، هنگامیکه بازیگر نقش گافره‌کسم که بخش رودخانه دکور دیکنزی را می‌پایند تا بمحض اینکه جسدی را در آب دید پیش از خبر کردن پلیس آنرا لخت کند، پارو زنان با شتاب بسوی پائین رودخانه استودیو راند و جماعت موهای پریشان و فلفل نمکی‌اش را دیدند که روی سرش راست ایستاده بود، شوخی به پایان رسید. چرا که در آن قایق بد سابقه جامپی جاش با سرو لباس خیس بیهوش افتاده بود. هاکسم فریاد زد «چنان زدندش که بیحال شده.» و درحالی‌که به ورم روی شقیقه جامپی اشاره می‌کرد ادامه داد «با این وضع توی آب، زنده ماندنش معجزه است.»